

برفت نادر باخمری فرود آمد.

خالد بن اسید باهلی گوید: وقتی ابراهیم در باخمری فرود آمد سلم بن قتیبه، حکیم بن عبدالکریم را سوی او فرستاد و گفت: «نودر صحرا جا گرفته‌ای، دریغم آمد که کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جز از يك طرف سوی تو نیابند، اگر نمی‌کنی سپاه ابو جعفر در زمین باز است با گروهی سبک سیر روان شو سوی او برو و از پشت سر بدو حمله بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند و این را بر آنها عرضه کرد، گفتند: «ما که بر آنها غلبه داریم چرا برای خویش خندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی او رویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هر وقت بخواهیم در چنگک ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم بن سلم به نقل از برادر خویش گوید: وقتی تلافی کردیم یاران ما مقابل حریفان صف بستند، من از صف آنها برون شدم و به ابراهیم گفتم: «اگر قسمتی از صف هزیمت شود در هم ریزد و بی‌نظام شوند، آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دسته دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.» منظورشان گفتار

خدای تعالی بود که گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»

مضاه گوید: وقتی در باخمری فرود آمدیم، پیش ابراهیم رفتم و گفتم: «این

قوم با چندان سلاح و اسب سوی تو آمده‌اند که غروبگاه آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تو مردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم که به خدا جمع وی را پراکنده می‌کنم»

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاعی می خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمد بن عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمد بن عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به آهنگ ابو جعفر منصور که در کوفه بود بیرون شد، ابو جعفر به عیسی بن موسی نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد بنزد وی رود، فرستاده ابو جعفر و نامه وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید و سوی ابو جعفر رفت که وی را با سرداران و سلاح و سپاه سوی ابراهیم بن عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه گونه با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن موسی. در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمید بن قحطبه که بر مقدمه عیسی بن موسی بود هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها را گرفت و خدا و اطاعت را به یادشان می آورد اما بدو نمی پرداختند و به هزیمت می رفتند. حمید بن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی بن موسی بدو گفت: «ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیاد آر.»

گفت: «در هزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی بن موسی و سپاه ابراهیم ابن عبدالله نماند. عیسی بن موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان و اطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند و با آنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجا نمی روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق بن عیسی گوید: از عیسی بن موسی شنیدم که می گفت: «وقتی امیر مؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم فرستد گفت: «ابن خبیثان - منجمان را منظور داشت - گفته‌اند که تو با این مرد تلافی می‌کنی و به وقت تلافی از جای می‌روی آنگاه بارانت سوی تو باز می‌گردند و سرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلافی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشان را دیدم که جز سه یا چهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم را گرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهره مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی‌توانستم که هر کس از هزیمتیاران را که می‌شناختم و به من می‌گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گوید و به آنها بگویند: چیزی گرانتر از جان خویش نیافتم که فدای شما کنم و آنرا در راه شما دادم.»

گوید: به خدا در این حال بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس پروای کس نداشت، اما جعفر و محمد پسران سلیمان قصد ابراهیم کردند و از پشت سر سوی او رفتند و یاران وی که پشت سرما بودند غافل بودند و وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که سوی آن شتافتند؛ ماینز باز گشتیم و از پی آنها رفتیم و کار یکسره شد. اسحاق بن عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن موسی به پدرم می‌گفت: «به خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسوا شده بودیم، کار خدا بود که وقتی یاران ما هزیمت شدند به رودی رسیدند که دو کناره مرفع داشت که مانع جستن آنها شد و چون گذاری نیافتند همگی به تاخت باز گشتند.»

محمد بن اسحاق گوید: کسانی از خاندان طلحه در باخمری بودند که آب

به جایگاه ابراهیم و یاران وی انداختند و بندها را شکستند و صبحگاهان مردم اردوگاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابراهیم بود که آب انداخت تا نبردی وی از یکسو باشد و چون هزیمت شدند آب مانع فرارشان شد.

راوی گوید: وقتی یاران ابراهیم هزیمت شدند، ابراهیم ثبات کرد و جمعی از یارانش نیز با وی ثبات کردند و پیش روی او نبرد می‌کردند. در تعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند پانصد کس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهارصد کس بودند، بعضی دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمد بن عمر گوید: وقتی یاران عیسی بن موسی هزیمت شدند و عیسی به جای خویش ثابت ماند، ابراهیم بن عبدالله با سپاه خویش بیامد و نزدیک شد و غبار سپاه وی نزدیک رسید چندان که عیسی و یارانش آنرا می‌دیدند، در این اثنا سواری بیامد و به تاخت باز گشت، سوی ابراهیم می‌رفت و سرچیزی نداشت وی حمید بن قحطبه بود، که زره خویش را عوض کرده بود و سربندی زرد به سر بسته بود. کسان نیز تاختن آوردند و به دنبال وی رفتند، هزیمت‌شدگان نیز باز گشتند و با حریفان در آمیختند و با آنها نبردی سخت کردند و دو گروه همدیگر را می‌کشتند.

گوید: حمید بن قحطبه بنا کرد سرها را به نزد عیسی بن موسی می‌فرستاد تا وقتی که سری را آوردند که جمعی بسیار همراه آن بود با سرو صدا، که گفتند: «سرا ابراهیم ابن عبدالله است.»

گوید: عیسی، ابن ابی‌الکرام جعفری را پیش خواند، و سر را بدو نشان داد که گفت: «این نیست.» همه آنروز را نبرد می‌کردند و عاقبت تیری ناشناس بیامد که دانسته نبود کی آنرا انداخته و به گلوی ابراهیم بن عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی را از مرگش پیاده کردند که می‌گفت: «فرمان خدا به اندازه معین است.»

ما چیزی خواستیم و خدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که زخم‌دار بود روی زمین نهادند، یارانش و خاصانش به دوروی فراهم آمدند که از او حفاظت می کردند و پیش روی او نبرد می کردند. حمید بن قحطبه فراهم آمدنشان را بدید و ندانست که چیست، به یاران خویش گفت: «به این جمع حمله برید تا آنها را از جایشان برید و بدانید برای چه فراهم آمده‌اند.»

گوید: پس به آنها حمله بردند و با ایشان به سختی نبرد کردند تا از اطراف ابراهیم کنارشان زدند و به نزد وی رسیدند و سرش را بریدند و پیش عیسی بن موسی بردند که آنرا به ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله، این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شد و سجده کرد و سرا ابراهیم را پیش ابوجعفر منصور فرستاد.

کشته شدن ابراهیم به روز دوشنبه بود، پنج روز مانده از ذی قعدة سال صد و چهل و پنجم. وقتی که کشته شد چهل و هشت ساله بود و از وقتی که قیام کرد تا هنگام کشته شدنش سه ماه پنج روز کم بود.

عبدالحمید گوید: از ابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته شد؟» گفت: «اورامی دیدم که توقف کرده بود بر اسبی بود و یاران عیسی را می نگرست که پشت بکرده بودند و شانهای خویش را سوی او کرده بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران ابراهیم از آنها می کشند یک قبای زره‌ای به تن داشت، گرما وی را آزار داد و دکه‌های قبای خویش را گشود، زره پس رفت و از روی پستانهایش افتاد و گلو گاهش نمایان شد، تیری ناشناس سوی وی آمد و به گلویش خورد دیدمش روی گردن اسب افتاد و به تاخت باز گشت و زیدیان دور او را گرفتند.»

محمد بن ابی الکرام گوید: وقتی یاران عیسی هزیمت شدند پرچمهای ابراهیم از بی آنها بود، بانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها باز گشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از بی آنها

تاخت آوردند و هزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبر عقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، يك دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای مسرد، مسی دانی به خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینک برادر ابوهریره در خانه فلانی است و فلانی در خانه فلانیست، دربار جان خویش و کسانت و مالت بیندیش.»

گوید: این را به سلیمان بن مجالد خبر دادم و او به ابوجعفر خبر داده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن و بدان توجه مکن که بیم دازم آنچه خوش ندارم پیش آید، بر هر يك از درهای شهر شتران و اسبانی آماده کن که اگر از يك سوی به طرف ما آمدند به سوی دیگر رویم.»

به سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه ای رخ داد که جارود؟»  
گفت: «قصد رفتن ری داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت منجم به نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای امیر مومنان، ظفر از آن تست و ابراهیم کشته می شود.» اما این را باور نکرد. نیبخت گفت: «مرا به نزد خویش بدار، اگر کار چنان که بتو گفتم نبود مرا بکش.»

گوید: در این اثنا خبر هزیمت ابراهیم بدو رسید و شعر معقر بن اوس بارتی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«عصای خویش را بینداخت و به جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیده مسافر از بازگشت آرام می شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب از شهر جویر را تبول نیبخت کرد.

ابو نعیم، فضل بن دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم را پیش ابوجعفر

آورده بودند، و این به شب سه شنبه پنج روز مانده از ذی القعدة بود، بگفت تاسروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سر را به نزد ابو جعفر آوردند و پیش روی او نهادند بگریست چند آنکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت، آنگاه گفت: «به خدا این را خوش نداشتم، اما تو دچار من شدی و من دچار تو شدم.»

صالح غلام منصور گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را بنزد منصور آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد و به مجلس عام نشست و کسان را اجازه داد و او اردشوند، یکی می آمد سلام می گفت و از ابراهیم سخن می کرد و از او بد می گفت و به زشتی یاد می کرد. ابو جعفر ساکت بود و رنگش دیگر بود تا وقتی که جعفر بن حنظله بهرانی در آمد و بایستاد و سلام گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا پاداش ترا در مصیبت پسر عمویت بزرگ کند و تقصیری را که در حق تو کرد بدو ببخشد.»

گوید: رنگ منصور به زردی گرایید و روی بدو کرد و گفت: «ابو خالد خوش آمدی و به جا.» و کسان بدانستند که این دردش جا گرفت و چون در آمدند سخنانی همانند جعفر بن حنظله گفتند.

در این سال ترك و خزر در باب الابواب قیام کردند و در ارمینیه جمعی بسیار از مسلمانان را بکشتند.

در این سال سری بن عبدالله مطلبی که از جانب ابو جعفر عامل مکه بود، سالار حج شد.

در این سال ولایتدار مدینه عبدالله بن حارثی ربیع بود. ولایتدار کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سلم بن قتیبة باهلی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

پس از آن سال صد و چهل و ششم در آمد.

## سخن از حوادثی که بسال صد و چهل و ششم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو جعفر بنای بغداد را بسر برد.  
محمد بن عمر گوید: ابو جعفر در صفر سال صد و چهل و ششم از شهر ابن هبیره  
به بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت و شهر آنرا بنیان کرد.

## سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی را که انگیزه ابو جعفر در کار بنای بغداد بود و اینکه محلی را که  
شهر در آن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده ایم و اینک ترتیب بنا-  
کردن آنرا بگوییم:

ابو داود بن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمد بن عبدالله به ابو جعفر رسید،  
سوی کوفه رفت، برای بنای شهر بغداد آنچه را بایسته بود از چوب و ساج و جز آن  
مهیا کرده بود، وقتی می رفت یکی از غلامان خویش را به نام اسلم برای سامان دادن  
لوازمی که برای بنامهیا کرده گماشته بود.

به اسلم خبر رسید که ابراهیم بن عبدالله سپاه ابو جعفر را هزیمت کرده و هر چه  
را که ابو جعفر بدو سپرده بود از ساج و چوب بسوخت از بیم آنکه پس از مغلوب  
شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابو جعفر از کار اسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و  
ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم کرده بود ابراهیم بر آنها ظفر  
یابد و آنرا بگیرد و ابو جعفر چیزی بدو نگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابو جعفر می خواست شهر بغداد را بنیان کند



درباره آن با یاران خویش مشورت کرد و از جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالد بن برمک بود که رای موافق داشت.

علی بن عاصم گوید: خالد بن برمک شهر ابو جعفر را برای وی خط کشی کرد و درباره آن رای موافق داد و چون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «درباره اینکه شهر ایوان کسری را که در مداین است ویران کنیم و مصالح آن را به این شهر بیاریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیر مؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که یکی از نشانه های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بدانند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کار دنیایی متعرض نمی شده اند بلکه این به سبب کار دین بوده است بعلاوه ای امیر مؤمنان نماز گاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجاست. گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می کنی.» و بگفت تا قصر سپید را ویران کنند و مصالح آنرا ببرند، یک طرف قصر را ویران کردند و مصالح آنرا پیردند و چون در مبلغی که برای ویران کردن و بردن بایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نوییتر یافتند و این راه منصور خبر دادند که خالد بن برمک را پیش خواند و آنچه را برای ویران کردن و بردن مصالح بایسته شان بود معلوم وی داشت و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از این رای من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده ای رای من این است که ویران کنی تا به پایه های آن بررسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید و گفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث را برای من نقل کرد و گفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فروماند تا اثر و نشان آن بماند.»

گویند که ابو جعفر برای شهر به در نیاز داشت.

ابو عبد الرحمن همانی گوید: که سلیمان بن داود نزدیک محلی که حجاج شهر واسط را بنا کرد، شهری ساخته بود به نام زندورد و شیطانها پنج دراز آهن برای آن ساخته بودند که در آن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به شهر نصب کرد و همچنان بیود تا وقتی که حجاج واسط را بنیان کرد. آن شهر ویران شده بود، پس حجاج درهای شهر را ببرد و بر شهر خویش واسط نهاد. وقتی ابو جعفر شهر را بنیان کرد آن درها را برگرفت و بر شهر نهاد که تا کنون بر آن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون و چهار در از بیرون. چهار در از این پنج در را به درهای درونی نهادند و پنجمی را به در بیرونی قصر نهادند. بر در خراسان که بیرونی بود دری را نهادند که از شام آوردند و کسار فرعونان بود. بر در کوفه نیز که بیرونی بود دری را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالد بن عبدالله قسری آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای در شام، دری در بغداد ساختند که از همه درهای دیگر ضعیف تر است.

شهر را مدور ساختند که وقتی شاه در میان آن جای می گیرد به جایی نزدیکتر، از جای دیگر نباشد. درهای شهر را چهار کرد به ترتیب سپاهها به هنگام جنگ (که پهلوی راست و چپ و مقدمه و دنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار بیرونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به دور قصر بود.

گویند: حجاج بن ارقطه بود که به دستور ابو جعفر مسجد جامع شهر را خط کشی کرد و پایه آنرا نهاد. به قولی قبله آن درست نیست و کسی که در آن نماز می کند می باید اندکی به طرف در بصره کج شود. قبله مسجد در صافه از قبله مسجد شهر درست تر

است که مسجد شهر را بعد از قصر ساختند. امامسجد رصافه را پیش از قصر ساخته بودند و قصر را بعد از آن ساختند و چنین شد.

یحیی بن عبدالمخالق گوید: پدرم می گفت: «منصور هر يك از چهار ناحیه شهر را به سرداری سپرد که کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند و این کار را عهده کند.»

هارون بن زیاد گوید: پدرم می گفت که منصور در اثنای بنا خرج یکی از چهار ناحیه شهر را به خالد سپرده بود.

خالد گوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسر بردم مجموع خرج آنرا به وی خبر دادم که به دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهده من ماند که تا چند روز مرا در زندان شرقی به زندان کرد تا آنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هر کدام يك ذراع در يك ذراع بود.

بعضی ها گفته اند: پاره ای از دیوار مجاور در محول را ویران کردند و خشتی یافتند که با گل قرمز وزن آنرا نوشته بودند: «صد و هفده رطل»  
گوید: آنرا وزن کردیم و چنان بود که بر آن نوشته بود.  
گوید: در جایگاه جمعی از سرداران و دبیران ابو جعفر به عرصه مسجد گشوده می شد.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع گوید: عیسی بن علی شکایت پیش ابو جعفر برد و گفت: «ای امیر مؤمنان، از در عرصه ناقصر پیاده آمدن برای من دشوار است که ناتوان شده ام.»

گفت: «ترا در هودجی بیارند.»

گفت: «از کسان شرم دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مرا به جای یکی از آب کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یا سواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان راه فواصل طاقها ببرند و هیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگر پیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت نادرهای مجاور عرصه را ببندند و در فاصله‌ها بکشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانه شهر آمد که در هر کدام بازاری بود، بدین گونه مدتی بود تا بطریق از بطریقان روم به نزد ابو جعفر آمد و ربیع را بگفت تا وی را در شهر و اطراف بگردانند که آبادی و بنیان را ببیند.

گوید: ربیع، بطریق را بگردانید و چون بازگشت بدو گفت: «شهر مرا چگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بسا برده بودند.

گفت: «بنای نکو دیدم، جز اینکه دشمنانت را با تو در شهر دیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت: «بازاریان.»

گوید: ابو جعفر خاموش ماند و چون بطریق برفت بگفت تا بازار را از شهر برون برند. به ابراهیم بن حبیب کوفی گفت، جواس بن مسیب یمانی غلام خویش را نیز بدو پیوست و دستورشان داد که بازارها را در ناحیه کرخ بسازند و برای هر صنف صنف‌ها کنند و خانه‌ها و آنرا به کسان دهند و چون چنین کردند بازار را از شهر سه آنجا بردند و به مقدار ذراع بر آن کرایه بستند، و چون کسان فزونی گرفتند در جاهایی از بازار بنا کردند که ابراهیم بن حبیب و جواس نمی‌خواستند در آن بنا کنند، از آنرو که به ترتیب صفهان بود و کرایه آنها کمتر از آن بود که ساکنان بنای حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند: اینکه ابو جعفر بازارگانان را از شهر به کرخ و جاهای نزدیک

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان و دیگر کسان در شهر می خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به سبب وجود بازار درهای شهر را بگشایند. پس بگفت تا بازار را از شهر برون بردند و آنرا خاص نگهبانان و کشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق حرانی و درشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان هاشمی گوید: اینکه ابو جعفر بازارها را از مدینه السلام و شهر شرقی بدر کرخ و باب الشعیر و در محول برد از آنرو بود که ابو زکریا، یحیی پسر عبد الله را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به سال صد و پنجاه و هفتم. در آنوقت بازار در شهر بود و منصور کسانی را که با محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن قیام کرده بودند تعقیب می کرد اما این محتسب با آنها سرسری داشت و جمعی از او باش را که فریب داده بود بر ضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند و فراهم آمدند، منصور ابو العباس طوسی را سوی آنها فرستاد که آرامشان کرد و ابو زکریا را گرفت و به نزد خویش برداشت. ابو جعفر به ابو العباس دستور داد او را بکشد و حاجب ابو العباس طوسی به نام موسی به دستور منصور او را به نزد باب الذهب، در عرصه، به دست خویش کشت.

گوید: ابو جعفر بگفت تا خانه هایی را که در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه را به اندازه چهل ذراع معین کرد و هر چه را در این مقدار بود ویران کرد و نیز بگفت تا بازارها را به کرخ بردند.

گویند که وقتی ابو جعفر دستور داد بازرگانان را از شهر بیرون برند ابان بن صدقه درباره بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت و گفت: «به شرط آنکه جز سر که و سبزی نبرد»؛ آنگاه بگفت تا در هر ناحیه يك بقال به همین ترتیب واگذارند. فضل بن ربیع گوید: وقتی منصور از بنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن شد و بگشت و آنرا نیکو و پاکیزه دید و آنچه را دید پسندید جز آنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به محلی از قصر نگر بست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم يك بنای ماهر به نزد من آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سربانیان را پیش خواند و پیش ابو جعفر آورد که چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این قصر چگونه کار کردی و برای هر هزار آجر و خشت چه مقدار اجرت گرفتی؟» بنا فرو ماند و نتوانست به او پاسخ دهد.

گوید: مسیب از او بیمناک شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن نمی کنی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان نمی توانم.»

گفت: «وای تو بگو و از هر چه بیم داری درامانی.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان خبر ندارم و نمی دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به تو بیاموزد.» و او را به اطاقی برد که آنرا نیکو یافته بود و نشیمنگاهی را به وی نشان داد و گفت: «این نشیمنگاه را بین و مقابل آن طاقی برای من بساز که همانند اطاقی باشد و خوب در آن به کار میر.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: بنا و همه کسانی که با وی بودند از فهم وی درباره ساختن و هندسه شگفتی کردند.

گوید: بنیامد و گفت: «نمی توانم آنرا به این صورت در آرم و به ترتیبی که می خواهم بسازم.»

بدو گفت: «من باتو کمک می کنم.»

گوید: پس دستورداد تا آجر و گچ آوردند، آنگاه همه چیزهایی را که در

بنای طاق به کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که با تو کار می‌کردی بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج درم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یک درم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به جزء را با وی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و شش هزار و چند درم به پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به بند کرد و از قصر بیرون نرفت تا آنرا بداد. عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که بر مدینه السلام و قصر الذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبدها و درهای آن چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول مسین صد هزار هزار فلس و بیست و سه هزار فلس بود، زیرا استاد بنا یک روز را به یک دانگ نقره کار می‌کرده بود و روز کاری<sup>۱</sup> به دو حبه یا سه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور، سلم  
ابن قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانه کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدون نوشت: «از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»  
 ابوجعفر بدون نوشت: اما بعد، به تونو شتم و دستور دادم که خرمايشان را تباہ  
 کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟»  
 پس او را معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباہ کرد.  
 یونس بن نجد گوید: از پس هزیمت، سلم بن قتیبه به امارت سوی ما آمد،  
 سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزید بن سلم بود، سلم پنج ماه در بصره بیود پس از آن  
 معزول شد و محمد بن سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملک بن شیبان گوید: وقتی محمد بن سلیمان بیامد، خانه یعقوب بن فضل و  
 خانه ابومروان را در محله بنی یشکر و خانه عون بن مالک و خانه عبدالواحد بن زیاد  
 و خانه جلیل بن حصین را در محله بنی عدی و خانه عفو الله بن ستیان را ویران کرد و  
 نخلهایشان را برید.

در این سال جعفر بن حنظله بهرانی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال عبدالله بن ربیع از مدینه معزول شد و جعفر بن سلیمان به جای  
 وی ولایتدار شد و در ماه ربیع الاول آنجا رسید.

و هم در این سال سری بن عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمد بن علی  
 ولایتدار آنجا شد.

در این سال عبدالوهاب بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمد بن عمر چنین  
 گفته و غیر او نیز.

آنگاه سال صد و چهل و هفتم در آمد.



## سخن از حوادثی که سال صد و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد و گروهی بسیار از مسلمانان و زمین را اسیر کرد، و هم آنها وارد نفلیس شدند و حرب بن عبدالله راوندی را که جماعت حریهٔ بغداد به وی انتساب دارند بکشتند.

حرب چنانکه گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه خوارج در جزیره بودند، وقتی ابو جعفر از مخالفت ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل بن یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد و به حرب نوشت و دستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان شد و آنجا کشته شد و جبرئیل هزیمت شد و چنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت عبدالله بن علی عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف کرده اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده گویند که ابو جعفر چند ماه از آن پس که مهدی را بر عیسی بن موسی تقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی بن موسی را از کوفه و سرزمین آن برداشته بود و محمد بن سلیمان را به جای وی گماشته بود و عیسی را سوی مدینهٔ السلام خوانده بود و محرمانه در دل شب عبدالله بن علی را بدو تسلیم کرده بود و گفته بود: «ای عیسی، این می خواست نعمت را از من و تو زایل کند، تو از پی مهدی و لیعهد منی و خلافت به تومسی رسد، او را به نزد خویش ببر و گردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی و تدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راد خویش رفت و از راد سه بار به عیسی نوشت و پرسید

دربارهٔ کاری که با وی گفته بود چه کرده؟

عیسیٰ بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابو جعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله بن علی را کشته است.

گوید: و چنان بود که وقتی عبدالله بن علی را به عیسی داد وی را نمان داشت و دبیر خویش یونس بن فروہ را پیش خواند و بدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده و گفته دربارهٔ وی چنین و چنان کنم.»

گفت: «می خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا او را نهانی بکشی، آنگاه خون وی را آشکارا برتوافکند و ترا به قصاص وی بکشد.»  
گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نمان داری و کسی را از کاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله را آشکارا از تو خواست وی را آشکارا بدو تسلیم می کنی، هرگز او را نهانی تسلیم مکن که گرچه او را نهانی به توداده ولی کار وی آشکار می شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور باز آمد و نهانی کس به نزد عموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از او بخواهند عبدالله بن علی را به آنها ببخشند و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند و با وی سخن کردند و او را بر سر رقت آوردند و از خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی بن موسی را پیش من آرید.» که بیامد و بدو گفت: «ای عیسی می دانی که من از آن پیش که به حج روم عموی خودم و عموی تو عبدالله بن علی را به تو سپردم و گفتم در منزل تو باشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ او با من سخن کرده اند و چنان دیدم که از او درگذرم و آزادش کنم، او را پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اورا کشتم.»  
گفت: «دستورت ندادم اورا بسکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم دادی اورا بکشم.»  
منصور گفت: «دروغ می گویی دستور کشتن اورا ندادم.»  
آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادران را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»  
گفت: «اینک شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد، یکی از آنها برخاست و شمشیر خویش را کشید و سوی عیسی رفت که اورا باشمشیر بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»  
گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزد امیر مؤمنان باز برید.»

گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت از کشتن وی این بود که مرا بکشی، اینک عموی تو زنده و سالم است، اگر گویی اورا به تو دهم، می دهم.»

گفت: «وی را به نزد ما بیا.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی برد.

آنگاه عیسی به منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که از آن بیمناک شدم و چنان بود که بیم داشتم، اینک تو و عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایه آن برنمک بود و آب به پایه خانه بستند که خانه بر او افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله بن علی در این سال بود (کذا) و در گورستان در شام به خاکش سپردند و نخستین کس بود که آنجا به خاک رفت.

ابراهیم بن عیسی گوید: وفات عبدالله بن علی در زندان رخ داد به سال صد و چهل و هفتم، در سن پنجاه و دو سالگی.

گوید: وقتی عبدالله بن علی در گذشت روزی منصور بر نشست، عبدالله بن عیاش نیز با وی بود، در آن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده و سه قیام کننده را که آغاز نامشان عین بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جز آنکه همگان گویند که علی، عثمان را کشت و دروغ می‌گویند، عبدالملک بن مروان، عبدالرحمان بن اشعث و عبدالله بن زبیر و عمرو بن سعید را کشت، و عبدالله بن علی خانه بر او افتاد.»

منصور گفت: «خانه بر عبدالله بن علی افتاد، گناه من چیست؟»

گفت: «نگفتم که تو گناهی داری.»

در این سال منصور، عیسی بن موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که از پی وی عیسی بن موسی بود.

۱- اینگونه مکررات در متن است که به رعایت امانت و حفظ سیاق، عیناً آورده‌ام و اگر

اعتراضی هست بر من نیست. (۴)

سخن از اینکه چرا و چگونه منصور  
عیسی بن موسی را خلع کرد؟

درباره ترتیبی که ابو جعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند ترتیبی که ابو جعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابو جعفر از پس وفات ابو العباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابو العباس گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت و عزت می کرد و چون به نزد ابو جعفر می رفت اورا به پهلوی راست خویش می نشانید و مهدی را به پهلوی چپ خویش می نشانید و رفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کار خلافت بر او تقدم دهد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس از پی خویش کار را برای ابو جعفر نهاده بود و از پی ابو جعفر برای عیسی بن موسی. و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را بر او تقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان، پس قسمها و پیمانها که به قید عتق و طلاق و دیگر قسمهای موکد به عهده من و تو و مسلمانان هست چه می شود، این کار شدنی نیست.»  
گوید: و چون ابو جعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد و بگفت تا مهدی را پیش از او اجازه ورود دهند، که وارد می شد و بر پهلوی راست منصور می نشست و آنگاه به عیسی اجازه ورود میدادند که وارد میشد و زبردست مهدی بر پهلوی راست منصور می نشست و به پهلوی چپ منصور به جای که مهدی در آن می نشسته بود نمی نشست. منصور از این خشمگین می شد، و او را بیشتر تحقیر می کرد می گفت مهدی را اجازه دهند، پس از آن می گفت که عیسی بن علی را اجازه دهند و اندکی صبر می کرد و عبدالصمد بن علی را اجازه می داد، آنگاه اندکی صبر می کرد و عیسی بن موسی را اجازه می داد و چون وقت دیگر می رسید به حال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می‌کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت و یکی را که مقدم می‌داشته بود، مؤخر می‌داشت و به عیسی بن موسی چنین وامی نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، و پس از آنها به عیسی بن موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود و از او شکوه نمی‌کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت‌تر شد، عیسی در مجلس نشسته بود، یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می‌کنند و بیم می‌کرد که دیوار بر او افتد، خاک بر او می‌ریخت و چوب سقف مجلس را می‌دید که از یک طرف کنده‌اند که بیفتند. خاک بر کلاه و لباس وی می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به جا شود، خود او بر می‌خواست و نماز می‌کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که بر می‌خواست و به همان وضع وارد می‌شد که خاک بر او بود و آنرا نمی‌تکانید و چون منصور او را می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو با این همه غبار و خاک به نزد من وارد نمی‌شود، این همه از خیابان است؟» که می‌گفت: «ای امیر مؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می‌کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی‌کرد.

گویند که منصور چیزی به عیسی بن موسی خوراند که او را تلف کند، عیسی از مجلس برخاست، منصور بدو گفت: «ای ابو موسی کجا؟»

گفت: «احساس ضعف می‌کنم.»

گفت: «پس به همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می‌کنم سخت‌تر از آنست که با وجود آن در این خانه

گفت: «پس کجا می روی؟»

گفت: «به منزل.»

گوید: پس برخاست و سوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت و نسبت بدو نگرانی می نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که همینجا معالجه ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت و اصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که او را بدین کار جسور کرده بود بختیشوع طیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به خدا من در خانه خلافت جرئت معالجه ترا ندارم که بر جان خویش بیمناکم.»

گوید: منصور بدو اجازه داد و گفت: «من امسال قصد حج دارم، در کوفه پیش تومی مانم تا ان شاء الله بهی یابی» اما وقت حج نزدیک شد و منصور حرکت کرد و چون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عبادت کرد آنگاه سوی دارالسلام بازگشت و حج نکرد به این بهانه که آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی بن موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس از آن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی بن علی به منصور می گفته بود عیسی بن موسی از آنرو از بیعت مهدی امتناع دارد که این کار را برای پسر خویش موسی می خواهد و موسی است که او را منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی بن علی گفت: «با موسی بن عیسی سخن کن و او را در مورد پدرش و پسر او بترسان.» عیسی بن علی در این باب با موسی سخن کرد که او را مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد و از خشم منصور بترسانید و چون موسی بترسید و بیم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «عموجان، من سخنی با تومی گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تومی گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تومی سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»  
گفت: «می بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می کشد و اذیت های گونه گونه می بیند، یکبار تهدیدش می کنند، بار دیگر اجازه ورودش را تأخیر می کنند، یکبار دیوارها را بر سر او خراب می کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی يك صورت دیگر هست که شاید برطبق آن بدهد و گرنه ابدًا.»

گفت: «برادر زاده ام، رای درست آورده ای و موفق بوده ای، آن چیست؟»  
گفت: «امیرمؤمنان در حضور من روبدو کند و بگوید: ای عیسی می دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می کنی که من تو بالارفته و اجلت نزدیک است و می دانی که چندان مدنی نداری که در آن دیر بمانی، بلکه به خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می گذارم پسر تو پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسر من خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور توبه پسر تو تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسر توبه نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهد که جان خویش را فدای پدرت می کنی و بقای او را بر بقای خویش ترجیح می دهی، چه رأی صوابی آورده ای



وجه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مشلت کرد و گفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می‌کنم ان شاء الله.»

گوید: و چون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور روبه عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، درباره موضوعی که از تو خواستم از آنچه در خاطر نهان داری و از هدفی که سوی آن روانی، بیخبر نیستم این کار را برای پسر ت می‌خواهی که برای تو وهم برای خویشتن شوم است.»

گوید: عیسی بن علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای تو ظرفی می‌طلبم که در آن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد اما مرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی او را رهنمون شود که بفرست، عیسی بن موسی به پسر خویش گفت: «برخیز و با عموی خویش برو و جامه‌های او را از پشت سرش فراهم آر و اگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشک کند.» و چون عیسی به ادرار نشست موسی جامه وی را از پشت سرش فراهم آورد اما او موسی را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسر عیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، و پدرم فدای پدر فرزندان، به خدا می‌دانم که در این کار از پس شما خیری نیست و شما بیشتر بدان حق دارید اما مرد چنانست که درباره کاری که شتاب آورد حریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به خدا این، وسیله کشتن خویش را به دستم من نهاد. همین است که برضد پدرم تحریک می‌کند، به خدا به وسیله آنچه به من گفت او را